



تخلیه کردند. فردای آن روز من و تعدادی دیگر از مجروحان را با یک هواپیما به بیمارستان شهدای تهران منتقل کردند. بیمارستانی که حدود ۱۰ ماه در آن بستری بودم.

نمی دانستم قطع نخاع شدن یعنی چه؟

گاهی از اطرافیان می شنیدم که می گویند قطع نخاع شده اما واقعا خودم نمی دانستم قطع نخاعی یعنی چه؟ به خاطر دارم روزهای اولی که در ساندچ بستری بودم برایم سوال بود که چرا نمی توانم پاهایم را تکان بدهم، از پرستار پرسیدم «چرا پاهایم تکان نمی خورد؟» و او گفت: «دیشب خیلی پاهایت را تکان دادی به همین خاطر الان خسته شده ای و نمی توانی این کار را انجام بدهی...». جواب عجیبی بود اما زیاد به مفهوم آن فکر

نکردم. دکترها هم می گفتند موجی شده ای و به همین خاطر نمی توانی پاهایت را تکان دهی. این پاسخ هم برایم درک کردنی نبود و همچنان علامت سوال در ذهنم باقی مانده بود تا این که... در بیمارستان تهران دوباره من را به اتاق عمل بردند که بخش دیگری از ریه ام را تخلیه کنند. آن جا بود که یکی از پزشک های کشیک به من نگاه کرد و سن و شغلم را پرسید و من گفتم: «۱۷ سال، دانش آموز». سری تکان داد و با ناراحتی گفت «تو قطع نخاع شدی». باز هم نفهمیدم چه شده و قطع نخاع شدن یعنی چه. عمل جراحی ریه تمام شد و من هم به خیال خودم فکر می کردم نهایتا بعد از یک هفته مرخص می شوم و به خانه بر می گردم. در اتاق که بستری بودم بارها پیش آمد که مددکارهای بیمارستان می آمدند و می گفتند: «چرا خانواده و بستگان تو خبر نمی کنی که بیان و کنارت باشن؟» من هم پاسخ می دادم: «چیزی نشده که بخوام اونا رو نگران کنم. این بخیه های سینمو که بکشین خودم می رم بهشون سر می زنم». گفتند: «خوب شاید مدت بیماریت طولانی بشه و نتونی به دیدنشون بری». لیخندی زدم و گفتم «نهایتا ۴۳ روز بیشتر پیش شما توی بیمارستان می مونم و بعدش می رم پیش خونوادم». از آن ها اصرار بود و از من هم انکار تا این که بالاخره آن قدر اصرار کردند که مجبور شدم به پسر عمه ام که در هوانیروز بود زنگ بزنم. اولین نفری بود که مطلع شد. به حسین که گفتم «میگن قطع نخاع شدم اما خودم نمی دانم یعنی چی؟» حسین سکوت کرد...

گفتند دیگر نمی توانی راه بروی

بعد از حدود ۱۰ روز آقای طباطبایی رئیس بیمارستان شهدای تهران و چند نفر از پزشکان متخصص آمدند و گفتند «کاری نمیشه کرد. یا باید بری آسایشگاه یا هم بری خونه». دیگر حوصله این حرف های نامفهوم را نداشتم، پرسیدم «دقیقا به من بگین چی شده و چه اتفاقی افتاده؟» و این پاسخ را شنیدم: «دیگه نمی تونی راه بری». گفتم «یعنی دیگه اصلا نمیشه راه برم؟» و پاسخش فقط یک کلمه بود: «نه». شنیدن این خبر مرا ناراحت کرد و ذهنم را درگیر. به خدا به خاطر این که مجروح شدم در آن

لحظه نگران نبودم زیرا از قبل اعزام می دانستم که ممکن است هر اتفاقی پیش بیاید اما نگرانی ام از خانواده و اطرافیان بود که باید با وضعیت دشوار من کنار می آمدند. همان روزها در آستانه پاسدار شدن هم بودم و قرار بود لباس فرم سپاه را به تن کنم. تماس می گرفتند که بیا و لباست را تحویل بگیر و پاسخ من این بود که «من قطع نخاع شده ام».

خودم با موضوع عادی برخورد کردم اما خانواده ام قانع نمی شدند و پذیرش این اتفاق برایشان سخت بود. خودم هم با گذر زمان، وقتی کش و قوس های مشکلات قطع نخاعی و تبعات آن به سراغم آمد تازه فهمیدم که اتفاق ساده ای نیفتاده و شرایط سخت تر از آن چیزی است که تصور می کردم. این مشکلات سال هاست که با من و خانواده ام عجین شده و با آن ها زندگی می کنم. علاوه بر مشکلات طبیعی و همیشگی، تاکنون ۱۵ بار عمل جراحی شده ام، عمل زخم بستر، کلیه، گوارش و آخرینش هم حدود ۵ سال پیش و به خاطر «سنگ حالب کلیه» بود که در بدنم مانده بود و باید عمل جراحی می کردم. حالا هم به خاطر برخی بیماری ها مثل اعصاب، گوارش و دیابت مدام تحت نظر پزشکان هستم.

احساس افسردگی و گوشه نشینی

از او می خواهم بیشتر درباره مشکلات زندگی یک جانباز قطع نخاعی برایم حرف بزنند؟ این که چطور با این موضوع کنار آمده است و چگونه روزهای زندگی را پشت سر می گذارد؟ باید واقعیت را گفت و تعارفات را کنار گذاشت. نه زیاد می توانم آرمانی صحبت کنم نه زیاد معمولی و عادی. اوایل زیاد برای خودم سخت نبود اما برای خانواده سخت بود. به مرور زمان احساس افسردگی و گوشه نشینی و انزوا به من دست داد. پزشکان پیش بینی کرده بودند که ممکن است به این وضعیت روحی برسم به همین خاطر به پدرم گفته بودند سراغ درس خواندن یا کار کردن بروم که در غیر این صورت مشکلات روحی ام روز به روز بیشتر و بیشتر خواهد شد. پدرم آدم اجتماعی و با تجربه ای بود و برای درس خواندن تشویقم می کرد. البته استعداد